



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۲

شب شد و هنگام خلوتگاه شد
قبله عشاق روی ماه شد

مه پرستان! ماه خندیدن گرفت
شب روان! خیزید وقت راه شد

خواب آمد ما و من‌ها لا شدند
وقت آن بی‌خواب الا الله شد

مغزها آمیخته با کاه تن
تن بخفت و دانه‌ها بی‌کاه شد

هندوان خرگاه تن را روفتند
تُرک^(۱) خلوت دید و در خرگاه شد

گفت و گوهای جهان را آب برد
وقت گفتنهای شاهنشاه شد

شمس تبریزی چو آمد در میان
اهل معنی را سخن کوتاه شد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۸۷

درآمدن سلیمان علیه‌السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی
خاضع اندر مسجد اقصی شدی

نوگیاهی رُسته دیدی اندرو
پس بگفتی: نام و نفع خود بگو

تو چه دارویی؟ چینی؟ نامت چی است؟
تو زیان کی و؟ نفعت بر کی است؟

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
که من آن را جانم و این را حمام^(۲)

من مرین را زهرم و او را شِگر
نام من اینست بر لوح از قدر

پس طبیبان از سلیمان ز آن گیا
عالم و دانا شدند مقتدی^(۳)

تا کُتُبهای طبیعی ساختند
جسم را از رنج می‌پرداختند^(۴)

این نجوم و طب وحی انبیاست
عقل و حس را سوی بی‌سوره کجاست؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۱۶

علمهای اهل حس شد پوزبند
تا نگیرد شیر زان علم بلند

قطره دل را یکی گوهر فتاد
کان به دریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت‌پرست
جان بی‌معنیت از صورت نرست؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۰۷

گر تو خود را پیش و پس داری گمان
بسته جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تن است
بی‌جهت آن ذات جان روشن است

برگشا از نور پاک شه نظر
تا نپنداری تو چون کوتاه‌نظر

که همینی در غم و شادی و بس
ای عدم کو مر عدم را پیش و پس؟

روز باران است می‌رو تا به شب
نه ازین باران از آن باران رب

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۹۵

عقل جزوی عقل استخراج نیست
جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهم ست این خرد
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله جرفتها^(۵) یقین از وحی بود
اول او لیک عقل آن را فرود

هیچ جرفت را ببین کین عقل ما
تاند او آموختن بی‌اوستا؟

گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بُد
هیچ پیشه رام بی‌استا نشد

دانش پیشه ازین عقل ار بدی
پیشه بی‌اوستا حاصل شدی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰۱

آموختن پیشه کورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم علم کورکنی و کور بود.

کندن گوری که کمتر پیشه بود
کی ز فکر و حيله و اندیشه بود؟

گر بدی این فهم مر قابیل را
کی نهادی بر سر او هابیل را؟

که کجا غایب کنم این کشته را؟
این به خون و خاک در آغشته را؟

دید زاغی زاغ مرده در دهان
بر گرفته تیز می‌آمد چنان

از هوا زیر آمد و شد او به فن
از پی تعلیم او را گورکن

پس به چنگال از زمین انگیخت گرد
زود زاغ مرده را در گور کرد

دفن کردش پس بپوشیدش به خاک
زاغ از الهام حق بد علمناک

گفت قابیل: آه شُه (۶) بر عقل من
که بود زاغی ز من افزون به فن

عقل کُلِّ را گفت: ما زاغُ البَصْرِ*
عقل جزوی می‌کند هر سو نظر

عقل ما زاغ ست نور خاصگان
عقل زاغ استاد گور مُردگان

جان که او دنبالهٔ زاغان پَرَد
زاغ او را سوی گورستان بَرَد

هین مدو اندر پی نفس چو زاغ
کو به گورستان برد نه سوی باغ

گر روی رو در پی عَنقای^(۸) دل
سوی قاف و مسجد اقصای دل

نوگیاهی هر دم از سودای تو
می‌دمد در مسجد اقصای تو

تو سلیمان‌وار داد او بده
پی بر از وی پای رد بر وی منه

زآنکه حال این زمین با ثبات
باز گوید با تو انواع نبات

در زمین گر نیشکر ور خود نی است
ترجمان هر زمین نَبْتِ^(۹) وی است

پس زمین دل که نَبْتِش فکر بود
فکرها اسرار دل را وانمود

گر سخن‌گش^(۱۰) یابم اندر انجمن
صد هزاران گل برویم چون چمن

ور سخن‌گش یابم آن دم زن به مزد^(۱۱)
می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

جنبش هر کس به سوی جاذب است
جذب صادق نه چو جذب کاذب است

می‌روی گه گُمره و گه در رَشَد
رشته پیدا نه و آن کت^(۱۲) می‌کشد

اُشتر کوری مهار تو رهین^(۱۶)
 تو کَشِش می بین مهارت را مَبین

گر شدی محسوس جذاب و مهار
 پس نماندی این جهان دارا لُغرار^(۱۷)

گَبْر^(۱۴) دیدی کو پی سگ می رود
 سُخْرَه دیو سِتْنَبَه^(۱۵) می شود

در پی او کی شدی مانند حیز^(۱۶)؟
 پای خود را وا کشیدی گَبْر نیز

گاو گر واقف ز قصابان بدی
 کی پی ایشان بدان دُکان شدی؟

یا بخوردی از کف ایشان سُپوس^(۱۷)
 یا بدادی شیرشان از چاپلوس؟

ور بخوردی کی علف هضمش شدی؟
 گر ز مقصود علف واقف بدی

پس ستون این جهان خود غفلت ست
 چیست دولت کین دَوادو^(۱۸) با لَت^(۱۹) ست

اولش دَو دَو به اَخر لَت بخور
 جز درین ویرانه نبود مرگ خر

تو به جد کاری که بگرفتی به دست
 عیبش این دم بر تو پوشیده شده ست

زان همی تانی به دادن تن به کار
 که بپوشید از تو عیبش کردگار

همچنین هر فکر که گرمی در آن
عیب آن فکرت شده ست از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین^(۲۰)
زو رمیدی جانت بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ^(۲۱)

حال کآخر زو پشیمان می‌شوی
گر بود این حال اول کی دوی؟

پس بیوشید اول آن بر جان ما
تا کنیم آن کار بر وفق قضا

چون قضا آورد حکم خود پدید
چشم و شد تا پشیمانی رسید

این پشیمانی قضای دیگرست
این پشیمانی بهل حق را پَرست

ور کنی عادت پشیمان خور شوی
زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی

نیم عمرت در پریشانی رود
نیم دیگر در پشیمانی رود

ترک این فکر و پشیمانی بگو
حال و یار و کار نیکوتر بجو

ور نداری کار نیکوتر به دست
پس پشیمانییت بر فوت چه است؟

گر همی دانی ره نیکو پرست
ور ندانی چون بدانی کین بدست؟

بد ندانی تا ندانی نیک را
ضد را از ضد توان دید ای فتی^(۲۲)

چون ز ترک فکر این عاجز شدی
از گنه آنگاه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست؟
عاجزی را بازجو کز جذب کیست؟

عاجزی بی‌قادری اندر جهان
کس ندیده ست و نباشد این بدان

همچنین هر آرزو که می‌بری
تو ز عیب آن حجابی اندری

ور نمودی علت آن آرزو
خود رمیدی جان تو زان جستجو

گر نمودی عیب آن کار او تو را
کس نبردی کش کشان آن سو تو را

وان دگر کاری کز آن هستی نفور^(۲۳)
زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای رازدان خوش‌سُخُن
عیب کار بد ز ما پنهان مکن

عیب کار نیک را منما به ما
تا نگردیم از روش سرد و هَبَا^(۲۴)

هم بر آن عادت سلیمان سَنی^(۲۵)
رفت در مسجد میان روشنی

قاعده هر روز را می‌جست شاه
که ببیند مسجد اندر نو گیاه

دل ببیند سر بدان چشم صفی
آن حشایش^(۲۶) که شد از عامه خفی

*قرآن کریم، سوره (۵۳) نجم، آیه ۱۷

مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ.

ترجمه فارسی

چشم او نلغزید و طغیان نکرد.

ترجمه انگلیسی

(His) sight never swerved, nor did it go wrong.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۵۸

عقل جزوی را وزیر خود مگیر
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز
که برآید جان پاکت از نماز

کین هوا پُر حرص و حالی‌بین بُود
عقل را اندیشه یوم دین بُود

عقل را دو دیده در پایان کار
بهر آن گُل می‌کشد او رنج خار

که نفرساید نریزد در خزان
باد هر خُراطوم اَحْشَم^(۳۷) دور از آن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۳۸

دشمن تو جز تو نبود ای لعین
بی‌گناهان را مگو دشمن به کین

پیش تو این حالت بد دولت ست
که دَوَادُو اول و آخر لَت ست

گر ازین دولت نتازی خزخزان^(۲۸)
این بهارت را همی آید خزان

- (۱) تَرَک: زیبارو
(۲) حمام: مرگ
(۳) مَقْتَدی: پیروی کننده
(۴) بوداخرن: رفع کردن، زدودن
(۵) حرقت: حرفه، پیشه
(۶) شه: نف، کلمه نفرت و کراهت
(۷) عنقا: سیمرغ
(۸) نبت: گیاه، رستنی
(۹) سخن کش: کسی که سخن را جذب می کند، نکات را در می یابد.
(۱۰) زن به مزد: ویژگی مردی که زن خود را در ازای پول در اختیار دیگری بگذارد، دیوث و بی غیرت.
(۱۱) کت: مخفف که تو را
(۱۲) رهین: گرو نهاده شده، مرهون
(۱۳) دارالفرار: خانه فریب، کنایه از دنیا
(۱۴) گیر: کافر
(۱۵) سبته: زشت و کریه و زورمند
(۱۶) حیز: نامرد، مخنث (زن نما، مردی که حالات زنانه دارد). اصل کلمه حیز به فارسی هیز است.
(۱۷) سبوس: سبوس پوست گندم یا جو
(۱۸) نواتو: اسم مرکب به معنی دودین
(۱۹) لت: سیلی
(۲۰) شین: زشتی، عیب
(۲۱) بُعدا الشرقتین: فاصله میان مشرق و مغرب
(۲۲) قتی: جوان
(۲۳) نقور: رومند
(۲۴) قبا: نراتی که در هوا پراکنده می شوند، در اینجا به معنی سست شدن و وادادن است.
(۲۵) سنی: رفیع و بلندمرتبه
(۲۶) حشایش: جمع حشیش به معنی گیاه خشک، در اینجا به معنی گیاه است.
(۲۷) اخشم: کسی که شامه اش مخمل و علیل باشد.
(۲۸) خزخزان: در حال خزیدن